

## فرسنگها برای صلح

بخش دوم

یک ساعتی از پروازمان می گذشت، چند دقیقه ای می شد دریاچه ی ارومیه را پشت سر گذاشته بودیم که دفترچه یادداشتم را از داخل کیف کمری ام بیرون آوردم و سعی کردم چیزی بنویسم. زیبایی دریاچه ی ارومیه از بالا چندین برابر شده بود و مثل نگین بدخشان می درخشید. این دریاچه در ذهن من با نام پیامبر باستانی ایران اشو زرتشت عجین شده است، نیاکان ما آن را چی چست می نامیده اند! بسیاری براین باورند که اشو زرتشت در کنار همین دریاچه به پیامبری رسید و آئین مزدیسنا را در ایران آن روزگاران فراگیر کرد، آئینی که جوهره و پیام راستین آن بر راستی و انتخاب آگاهانه استوار بود.

از ایران روزگاران کهن به ایران امروز آمدم، به امروز ایران اندیشیدم و به اینکه به راستی ما ایرانیان چه مردمان عجیبی هستیم و چه فرهنگ شگفت آوری داریم، چه فراز و فرودهای تاریخی شگرفی را پشت سر گذاشته ایم تا به اینجا که امروز روز هستیم رسیده ایم. آدمهای خوبمان چه خوبان بی نظیری هستند و آدمهای بدمان هم (که متأسفانه تعدادشان کم نیست) چه بدی های اهریمنانه ای دارند.

غرق در اندیشه های اینچینی بودم که به یکباره به خودم آمدم دیدم توی هواپیما هستم و دارم به سمت پا ریس می روم تا به جمع دوستان و همراهان سفر فرسنگها برای صلح بپیوندم.

برای من این سفر بیشتر به یک ماراتن می مانست و بقول مشهور تا دقیقه ی نود هم رفتن و یا نرفتنم معلوم نبود، شاید به این دلیل بود که به محض نشستن در هواپیما از حالت تعارض و بلا تکلیفی رها شدم و توانستم ساعتی بیندیشم. همراهان دیگر من عباس مختاری و خانم ها سمیرا شایان و راضیه صفری پور (یا بقول فرانسوی ها قاضیه صفقی پوق) بودند.

برای اینکه مبدا از پرواز جا بمانم به عباس گفته بودم ساعت چهار صبح با من تماس بگیرد و او هم سر موعد مقرر تماس گرفت، شب را خانه ی پسر عمویم عبدل بودیم. بعد از اینکه بیدار شدیم از عبدل خداحافظی کردیم و من و کیان و مهی راهی فرودگاه شدیم. شب را خوب نتوانسته بودم بخوابم اما حال و روزم از دیگر بچه های گروه بهتر بود چون آنها اصلاً نخوابیده بودند. وقتی به فرودگاه رسیدیم عباس و راضیه تازه با دوچرخه ها از راه رسیده بودند و البته آقای مختاری و همراهان دیگری هم داشتند، طبعاً ما سرگرم انجام دادن امور گمرکی شدیم و صف بلندی را به انتظار نشستیم. وقتی نوبت ما شد، متصدی توزین ساکها به ما گفت که نمی توانید دوچرخه ها را به این شکلی که آورده اید با خودتان ببرید! ما هم گفتیم دوستان ما دو هفته قبل دوچرخه هایشان را به همین شکل به ایتالیا بردند و ما چهار نفر اعضای باقیمانده ی تیم فرسنگها برای صلح هستیم که می خواهیم به آنها ملحق شویم. خلاصه ی کلام بعد از کلی بگومگو، سرانجام پس از باندپیچی کردن رکاب دوچرخه ها و پرداختن مبلغ سه هزار تومان برای هر دوچرخه رضایت دادند دوچرخه ها را به همین ترتیبی که آوردیم سوار هواپیما کنیم.

مسئول حمل دوچرخه ها وقتی که برای بردن آنها آمد کمی غرغر کرد و گفت برای من مسئولیت درست کرده اید و از این حرفها، ولی خب نهایتا آنها را برد. معلوم بود که التماس دعا دارد، ولی نه از نوع کلامی آن بلکه از نوع ریالی! بعد از اینکه بارهایمان را تحویل دادیم برای خداحافظی بیرون آمدیم. حالا دیگر تعداد بدرقه کنندگانمان بیشتر هم شده بود، چون حدود دو ساعتی می شد که مشغول انجام امور گمرگی بودیم و از بیرون اطلاعی نداشتیم. بچه ها هرکدام پیش خانواده هایشان رفتند، من هم دقیقی پیش مهی و کیان و خواهرم اینها بدم و می باید رفته رفته آماده ی جدا شدن از آنها می شدم. کیان از خواب بیدار شد و کمی حالت تهوع بهش دست داد ولی خوشبختانه چیز مهمی نبود، مهی هم مرتب گریه می کرد. این اولین سفری بود که چنین طولانی مدت آنها را تنها می گذاشتم. سرانجام خداحافظی کردیم و راهی قسمت کنترل گذرنامه و بلیط ها شدیم، متصدی کنترل مدارک متوجه شد که ما نفری پانزده هزار تومان عوارض خروجی کم به حساب ریخته ایم عباس و سمیرا عجله عجله با تلفن همراهانشان تماس گرفتند و آنها مجدداً به فرودگاه برگشتند و برای ما پول آوردند و بعد از ریختن مبلغ شصت هزار تومان به ما اجازه خروج دادند و راهی آخرین قسمت خروج از فرودگاه شدیم، مسئول جدا کردن سربگ بلیط ها از ما پرسید که چه گروهی هستیم و برای چه هدفی داریم سفر می رویم عباس توضیحاتی برای او داد و کشورهایی که قرار است برویم را برشمرد و وقتی که مقصد نهایی مان را که آمریکا بود گفت، طرف با تعجب پرسید راستی می خواهید به ایران برگردید؟

ساعت یازده و نیم به وقت پاریس در فرودگاه اورلی به زمین نشستیم. کمی در قسمت کنترل مدارک معطل شدیم و بعد هم بارهایمان را تحویل گرفتیم و از فرودگاه بیرون آمدیم. علی رفیعی به همراه پسر جوان دیگری که حدود بیست و هفت - بیست و هشت سالی سن داشت به پیشواز ما آمده بودند. این جوان گندمگون که در اولین نظر چهره اش برای من سخت آشنا می نمود کسی نبود جز علی نصری. از همان ابتدا احساس کردم که علی را سالهاست می شناختم، اتفاقاً بعد که از علی پرسیدم دیدم او هم در بدو دیدارمان چنین احساسی درباره ی من داشته است. با گرفتن سه تا تاکسی راهی محل اقامت گروه فرسنگها برای صلح شدیم هتل تازه تاسیسی بنام "سی ت ا" راهروهای هتل از مشتری خالی بود، و وقتی بچه ها برای انجام کاری بیرون می رفتند، هتل واقعا سوت و کور می شد. وقتی ما رسیدیم چهار روز از اقامت بچه ها در پاریس می گذشت و پیش از آمدن ما آنها دو برنامه را از سر گذرانده بودند، یکی ملاقات با ایرانیان مقیم پاریس زیر برج ایفل و دیگری ملاقات با اسقف اعظم کلیسای نوتردام در روز یکشنبه و در داخل محوطه ی کلیسا. ظاهراً اسقف اعظم کلیسای نوتردام چندین بار از گروه فرسنگها برای صلح اسم می برد و بچه ها ی گروه ما را در ردیف جلوی صندلی های کلیسای جای می دهد و از حاضرین می خواهد بچه ها را تشویق کنند، و برای موفقیت آنها و برای گسترش صلح جهانی دعا میخواند. یکی از تندیس های صلح را بچه ها بنمایندگی از طرف مردم ایران به اسقف اعظم می دهند و علی نصری درباره ی اهداف و انگیزه ی سفر گروه برای اسقف سخنانی می گوید. عکس لحظه ی اهداء تندیس را در سایت فرسنگها برای صلح می توان دید...

ادامه دارد...

کامران تکوک/شهریور ۸۶